

فرهنگ مختصر مبانی مثنوی  
 اثر مولانا جلال الدین محمد (مولوی)  
 حرف «ح» - بخش اول



تألیف: مهدی سیاح زاده

**یادداشت:**

«فرهنگ مختصر مبانی مثنوی» مجموعه ای است «برگزیده» از واژه ها و اصطلاحاتی که در مثنوی مشهور مولانا جلال الدین محمد مولوی به کار رفته اند. هدف از فراهم آوردن این مجموعه مختصر آن بوده که علاقه مندان به ادب فارسی، به ویژه مثنوی مولانا که در ابتدای راه و مشتاق دست یابی به فهم و درک آن هستند، بتوانند با مراجعه به این مأخذ نیازهای اولیه خود را برآورده سازند.

واژه ها و اصطلاحات به صورت موضوعی و الفبایی تنظیم شده اند تا پیدا کردن آن ها به سهولت انجام پذیرد. این واژه نامه ادعایی افزون تر از آن چه گفته شد ندارد و برای پی بردن به مفاهیم عمیق مثنوی و تفسیر و توضیح محققانه آن می توان به رسالات و آثار تحقیقی مفصل تری که در این مورد به نگارش در آمده اند، مراجعه کرد.

شماره نوشته شده در زیر هر شعر، نخست شماره دفتر مثنوی و سپس شماره بیت یا شروع ابیات می باشد.

تقدیم به تمامی « انسان » هایی که  
در کوشش و تلاش « آدم » شدن هستند.

منابع و مأخذ «فرهنگ مختصر مبانی مثنوی»، در فصلنامه آرمان شماره ۲، صفحه ۸۶ آمده است.

حرف: ح

حال و قال

\* قال و حالی از ورای حال و قال

غرقه گشته در جمال ذوالجلال ۱

۱- حال و قال: در اصطلاح عرفانی، حال، کیفیتی روحانی است که بدون جد و جهد سالک و از جانب حق بر او وارد می شود و باز با ظهور صفات نفسانی زایل می گردد. قال به معنی گفتگو است که وجود آن باعث زوال حال می شود. ذوالجلال: یکی از صفات خدا.

۲۲۱۲/۱

\* هر عبارت خود نشان حالتی است

حال چون دست و عبارت آلتی است

۳۰۲/۲

\* گوش دلالت است و، چشم اهل وصال

چشم، صاحب حال و، گوش اصحاب قال

۸۵۸/۲

\* ما زبان راننگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را

۱۷۵۹/۲

حال و مقام

\* حال، چون جلوه ست زان زیبا عروس

وین مقام، آن خلوت آمد با عروس ۱

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز

وقت خلوت، نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس

خلوت اندر شاه باشد با عروس

**هست بسیار اهل حال از صوفیان****نادر است اهل مقام اندر میان**

۱- حال و مقام: در اصطلاح عرفانی در مرحله ی مقام ، کیفیت «حال» بطور مداوم در سالک اقامت کرده است. و آن منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطه ی آداب خاص و تحمل سختی و مشقت بدان نائل می گردد. جلوه: تابش انوار الهی بر دل عارف است که او را واله و شیدا می کند.

۱۴۳۵/۱

**حامل و محمول****\* حاملی ، محمول گرداند تو را****قابلی مقبول گرداند تو را**

۱- حامل: کسی که بار اطاعت از دین را بر دوش می کشد و به راه حق روان است. محمول: کسی که خود موضوع حمل می شود و عشق او را به سوی معشوق حمل می کند. قابل: قبول کننده. (اوامر الهی) مقبول: قبول شده. (به درگاه حضرت حق)

۹۳۶/۱

**\* حامل دین بود او محمول شد****قابل فرمان بد او ، مقبول شد**

۱۰۷۴/۱

**\* حاملی تو مر حواست را کنون****گند و مانده می شوی و سرنگون****چون که محمولی ، نه حامل ، وقت خواب****ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب**

۱- [ در بیداری، تو حواس خود را حمل می کنی. (اسیر حس های خود هستی) این است که مدام گرفتار و خسته و در مانده ای. اما در خواب این گونه نیست. تو در خواب حامل حس های خود نیستی، این است که خستگی تو از بین می رود و رنج نمی بری. ]

۳۱۸۴/۱

**\* حامل اند و، خود ز جهل افرشته****راکب و محمول ره پنداشته**

۱- [ دنیا داران با آنکه حمال جهل و نادانی هستند، خود را سوار بر اسب دانایی می پندارند. ]

۳۴۳۸/۱

\*\*\*

**حبس** ( به واژه ی قفس رجوع شود. )

**حج**

\* کعبه نادیده مکن، رو زو متاب

از قیاس، اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوْرَابِ ۱

۱- اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوْرَابِ: خدا دانا تر است.

۳۴۰۶/۱

\* تا بگرد آن کعبه را در وی نرفت

واندرین خانه بجز حیّ آن نرفت ۱

چون مرا دیدی خدا را دیده ای ۲

گرد کعبه ی صدق برگردیده ای

خدمت من طاعت و حمد خداست

تا نپنداری که حق از من جداست

۱- این خانه: اینجا به معنی دل آمده. حیّ: زنده ی جاوید. [از زمانی که کعبه ساخته شد، خدا در آن نرفت اما

همواره در دل آدمی، آن زنده ی جاوید همواره حضور دارد.] ۲- این ابیات موقعی در مثنوی آمده است که

بایزید بسطامی عارف نامدار، در راه حج با یکی از اولیاء ملاقات داشت و او به بایزید همین سخن را گفته است:

«چون مرا دیدی خدا را دیده ای ....»

۲۲۴۶/۲

\* حج زیارت کردن خانه بُود

حجّ ربّ البیت مردانه بود ۱

۱- [رفتن به حج در واقع همان زیارت کردن خانه ای است که منتسب به خداست. اما حج واقعی که شناخت

خدای آن خانه (حضرت حق) است کاری است بسیار دشوار (کار مردانه)]

۱۵/۴

**حجاب**

\* جان ها در اصل ، خود عیسی دم است

یک دمّش زخم است و ، دیگر مَرهم است

گر حجاب ۱ از جان ها برخاستی

گفت هر جانی ، مسیح آساستی

۱- پرده ای مجازی که بین خالق و مخلوق پدید آمده باشد.

۱۵۹۸/۱

\* نیست خفاشک عدّو آفتاب

او عدّو خویش آمد درحجاب

۱- عَدُو: دشمن.

۷۹۱/۲

\* این فناها پرده‌ی آن وجه گشت  
چون چراغ خُفیه اندر طشت گشت ۱  
پس سر این تن حجاب آن سر است  
پیش آن سر، این سر تن کافر است ۲

۱- خُفیه: مخفی، پنهان. [این جهان فانی (این فنا)، پرده‌ای مقابل انسان با خدا است. مانند چراغ (خدا) که پشت طشت (حجاب) پنهان مانده باشد.] ۲- [لذا، دنیا (این سر) پرده‌ی جهان غیب (آن سر) است. در مقایسه با آن عالم پرشکوه، این جهان مانند کافر بی ارزش است.]

۳۳۲۳/۲

\* انبیا گفتند کاین ز آن علّت است  
مایه‌ی کوری، حجاب رؤیت است  
۲۷۱۵/۳

\* دور می بینی سراب و می دوی  
عاشق آن بینش خود می شوی  
می زنی در خواب با یاران تو لاف  
که مَنم بینادل و پَرده شکاف ۱  
نک ۲، بدان سو آب دیدم، هین شتاب  
تا رویم آنجا و، آن باشد سراب  
هر قدم زین آب تازی دورتر  
دو دوان سوی سراب با غَرَر ۳  
عین آن عزم، حجاب این شده  
که به تو پیوسته است و آمده  
[زین سبب این مردمان کف پرست  
ز آب صافی اوفتاده دور دست] ۴

۱- پرده شکاف: شکافنده‌ی پرده‌های راز. رازدان. ۲- نک: اینک. ۳- غَرَر: مُهلک، کشنده. ۴- این بیت در کتاب مشوی به تصحیح مرحوم نیکلسون نیست.

۳۲۲۹/۴

\* یک فرح آن کز پس ششصد حجاب ۱  
گوش او بشنید از حضرت جواب  
از حُجَب چون حسّ سمعش در گذشت ۲  
شد سرافراز و ز گردون برگذشت  
که بُود کآن حسّ چشمش ز اعتبار

ز آن حجاب غیب هم یابد گذار ۳  
چون گذاره شد حواسش از حجاب  
پس بیایی گردش دید و خطاب

۱- ( این ابیات در داستان مردی که از خدا به اصرار درخواست گنج بدون رنج می کرد، آمده است.) ششصد: اینجا برای نمایش کثرت است نه کمیت. ۲- حُجُب: به معنی همان حجاب محسوسات آمده. ۳- [تا کنون او از حجاب گوش رها شده (ندای حضرت حق را می شنیده) وقتی از این حد گذشت، از حجاب چشم نیز رهایی خواهد یافت.]

۱۹۱۹/۶

**خُدوت - قَدَم ۱**

\* آن چنان معمور و باقی داشتت  
تا که دهری از ازل پنداشتت ۲  
شکر، دانستیم آغاز تو را  
انبیا گفتند آن راز تو را

۱- حدوت: آنچه که آفریده شده، یعنی یک تاریخ ظهور در جهان هستی دارد. مانند همه ی پدیده های مادی. قَدَم: ازلی و جاودان. یعنی بوده، هست و خواهد بود. مانند خدا. ۲- دهر: به معنی دنیا و گیتی و کائنات است، اما در اصل به معنی روزگار بی پایان است که اول و آخر ندارد (دمخدا) دهری: اغلب به کسانی اطلاق می شود که وابسته به امور دنیوی هستند. اما چون در زمان های گذشته مردم عامی فقط جهان مادی را مشاهده می کردند اعتقاد داشتند که دنیا (دهر) جاودان و پایدار (قدیم) است. اینجا دهری به معنی کسی آمده که به جاودانگی زمان اعتقاد دارد و همه پدیده های هستی را ناشی از دهر (گیتی، فلک و غیره) می داند. [خدا چنان تو (کائنات) را پایدار نگاه داشت که انسان دهری مذهب تو را جاودان پنداشت. اما خدا را شکر که پیامبران، راز آغاز آفرینش تو را بر ما آشکار ساختند.]

۲۳۱۸/۲

\* چون تجلی کرد اوصاف قدیم  
بس بسوزد وصف حادث را گلیم

۱۳۹۱/۳

\* چون قدیم آید حَدَث گردد عَبَث  
پس کجا داند قدیمی از حَدَث؟ ۱  
بر حَدَث چون زد قَدَم، دنگش کند  
چون که کردش نیست، همونگش کند ۲

۱- حَدَث: حدو. عَبَث: بیهوده. [هنگامی که قدیم (ذات احدیت) بیاید، حَدَث (تجلیات مادی) نابود می شود.]  
۲- دنگ: در اصل یعنی نادان و احمق، اما اینجا به معنی بیخودی و بی خویشی آمده است. [هنگامی که قَدَم

(قدیم) بر حدّث ظاهر شد، او را بی خویش می کند (همه ی صفات دنیوی را در او می زداید) و همرنگ خود می سازد.

۱۳۱۳/۵

### حرص

\* بند بگسل باش آزاد ای پسر  
چند باشی بند سیم و بند زر؟  
گر بریزی بحر را در کوزه ای  
چند گنجد؟ قسمت یک روزه ای  
کوزه ی چشم حریصان پُر نشد  
تا صدف قانع نشد پر در نشد

۱۹/۱

\* هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

۲۲/۱

\* بدگمانی کردن و حرص آوری  
کفر باشد پیش خوان مهتری ۱

۱- خوان: سفره. مهتر: بزرگ و سرور.

۸۶/۱

\* آخر آدم زاده ای ، ای ناخلف  
چند پنداری تو پستی را شرف  
چند گویی من بگیرم عالمی  
این جهان را پُر کنیم از خود همی ؟

۵۴۱/۱

\* نک ۱ ز درویشی گریزانند خلق  
لقمه ی حرص و اَمَل ۲ ز آنند خلق

۱- نک: اینک، اکنون ۲- اَمَل: آرزو.

۹۶۱/۱

\* هوشیاری آفتاب و، حرص، یخ  
هوشیاری آب، وین عالم و سَخ ۱

۱- و سَخ: چرک

۲۰۶۸/۱

\* صد حکایت بشنود مدهوش حرص

## در نیابد نکته ای در گوش حرص ۱

۱- [ اسیر حرص اگر صدحکایت پندآموز هم بشنود. در گوش او فرو نمی رود. ]

۵۸۴/۲

\* هر که دور از رحمت رحمان بُود

او گدا چشم است اگر سلطان بُود

۵۸۸/۲

\* حرص، نایبناست، بیند مو به مو

عیب خلقان و، بگوید کو به کو

عیب خود یک ذره چشم کور او

می نبیند، گرچه هست او عیب جو

۲۶۲۹/۳

\* بارها در دام حرص افتاده ای

حلق خود را در بریدن داده ای

بازت آن تَوَاب ۱ لطف، آزاد کرد

توبه پذیرفت و، شما را شاد کرد

۱- تَوَاب: توبه پذیر (خدا)

۲۸۷۰/۳

\* حرص تو چون آتش است اندر جهان

باز کرده هر زبانه صد دهان

۲۴۹/۴

\* بِسْکَل این خبلی که حرص است و حسد

یاد کن: فی جیدِها حَبِلٌ مَسَدٌ ۱

۱- بسکَل: بگسل، پاره کن. حَبِل: ریسمان، طناب. (بند). «فی جیدِها حَبِلٌ مَسَدٌ»: بخشی از آیه ی ۴ و ۵ سوره ی

«مَسَدٌ» (لهب) است که می فرماید: «وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ». یعنی: «و زنش (ام جمیله ،

خواهر ابوسفیان، همسر ابولهب که با رسول خدا همواره عناد داشت) هیزم آتش افروز دوزخ باشد» (۴) در حالیکه

(با ذلت و خواری) طنابی از لیف خرما به گردن دارد. (۵)

۷۶۴/۵

\* حرص کورت کرد و محرومت کند

دیو همچون خویش مَر جُومت کند ۱

۱- دیو: منظور شیطان است. مَر جُوم: ملعون و مطرود و سنگسار شده.

۱۴۶۸/۵

\* حرص، کور و احمق و نادان کند



مرگ را بر احمقان آسان کند  
نیست آسان مرگ بر جان خران  
که ندارند آب جان جاودان  
چون ندارد جان جاوید او شقی ۱ ست  
جرأت او بر اجل از احمقی ست

۱- شقی: بدبخت.

۲۸۲۳/۵

\* ریخت دندان های سگ ، چون پیر شد  
تُرک مردم کرد و سرگین ۱ گیر شد  
این سگان شصت ساله را نگر  
هر دمی دندان سگشان تیز تر ۲  
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین  
این سگان پیر اطلس پوش بین  
عشق شان و حرص شان در فَرَج ۳ و زر  
دم به دم چون نسل سگ، بین بیشتر  
این چنین عمری که مایه ی دوزخ است  
مر قصابان غضب را مَسْلَخ است ۴

۱- سرگین: مدفوع. ۲- [معنی دو بیت: وقتی سگ، پیر می شود و دندان هایش می ریزد، از آزار مردم دست می شوید و مدفوع خوار می شود. اما این سگان پیر (انسان های حریص) با آن که شصت ساله شده اند، (نماد پیری در آن زمان) تازه دندان سگسارانه شان تیز تر می گردد. ۳- فَرَج: آلت تناسلی زنان. ۴- قصابان غضب: میرغضبان جهنم. مَسْلَخ: در اصل کشتارگاه است. اما اینجا به معنی «وجودی که باید سلاخی شود» آمده است.

۱۲۲۹/۶

\* اژدهای هفت سر ۱، دوزخ بُود  
حرص تو دانه ست و، دوزخ فَخ ۲ بُود  
دام را بَدِران، بسوزان دانه را  
باز کن درهای نو، این خانه را

۱- اژدهای هفت سر: منظور نفس اماره است. ۲- فَخ: دام.

۴۶۵۷/۶

### حس ( حواس )

\* پنبه اندر گوشِ حِسّ دُون کنید ۱  
بندِ حِسّ از چشمِ خود بیرون کنید  
پنبه ی آن گوشِ سِر، گوشِ سَر است

تا نگردد این کر، آن باطن، گر است  
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید  
تا خطابِ اِرجعی ۲ را بشنوید

۱- پنبه در گوش کردن: کنایه است از بستن گوش و ترک شنیدن. ۲- اِرجعی: بازگرد، برگرفته از آیه ی ۲۷ و ۲۸ سوره ی فجر: «ای نفس آرام یافته، باز گرد به سوی پروردگارت درحالی که راضی به حق و مرضی حق هستی.»

۵۶۶/۱

\* علم های اهل حسّ، شد پوزه بند  
تا بگیرد شیر، ز آن علم بلند

۱- [ علم کسانی که از طریق حس های خود به آن نایل شده اند، مانند پوزبندی بر دهان جان آنان بسته شده که نتوانند از پستان علم حقیقی شیر بنوشند. ]

۱۰۱۶/۱

\* انبیا را در درون هم نغمه هاست  
طالبان را ز آن حیاتِ بی بهاست  
نشود آن نغمه ها را گوش حس  
کز ستم ها گوش حس باشد نجس ۱

۱- [ به سبب ستم ها و گناهایی که انسان مرتکب می شود، گوشش نجس شده، قادر به شنیدن نغمه های الهی نیست. ]

۱۹۱۹/۱

\* کوزه ای با پنج لوله ی پنج حس  
پاک دار این آب را ازهر نجس  
تا شوی زین کوزه مَنفَذ سوی بحر  
تا بگیرد کوزه ی من، خوی بحر ۱

۱- پنج لوله، پنج حس انسان که در واقع مانند لوله رابط او با جهان هستی است. [ این ابیات در واقع نوعی نیایش مولوی به درگاه پروردگار است که حس های انسان را از هر پلیدی و ناپاکی، پاک بدار. ]

۲۷۱۰/۱

\* همچنین هر پنج حس، چون نایزه ۱  
بر مُراد و امر دل شد جایزه ۲  
هر طرف که دل اشارت کردشان  
می رود هر پنج حس دامن کشان

۱- نایزه: نایزه: لوله، لوله ی آفتابه. ۲- جایزه: روان شونده، در گذرنده. [حس های ما مطیع فرمان دل ما هستند. هر جا که فرمان دهد، حواس ما در همان جهت فعال می شوند. ]

۳۵۶۶/۱

\* حِسَّ حُفَّاشَت سَوِي مَغْرَبِ دَوَان  
حِسَّ دُرِّ پَاشَت سَوِي مَشْرِقِ رَوَان ۱  
راه حس راه خران است ای سوار ۲  
ای خران را تو مزاحم شرم دار

۱- حِسَّ حُفَّاشَت: حس ظاهری تو که مانند خفاش کور است. حِسَّ دُرِّ پَاشَت: حس باطنی تو که مدام نکات بدیع را در می یابد. (گویی دُرّ و مروارید بر سر تو می افشانند.) مغرب: اینجا نماد امور دنیوی و مشرق مظهر امور معنوی است. ۲- ای سوار: مقصود، ای انسان.

۴۷/۲

\* چشم حس را هست مذهبِ اِعْتِزَال  
دیده ی عقل است سَنّی در وصال ۱  
سُخْرَه ی حس اند اهل اِعْتِزَال  
خویش را سَنّی نمایند از ضلال ۲  
هر که در حس ماند، او معتزلی است  
گرچه گوید: سَنّی ام، از جاهلی است  
هر که بیرون شد ز حس، سَنّی وی است  
اهل بینش چشم عقل خوش یی است  
گر بدیدی حِسَّ حیوان شاه را  
پس بدیدی گاو و خر الله را ۳  
گر نبودی حِسَّ دیگر مر تو را  
جَز حس حیوان، ز بیرون هوا  
پس بنی آدم مُکْرَم کی بُدی  
کی به حس مشترک، مَحْرَم شدی؟ ۴

۱- اعتزال: مذهبی که فرقه ی معتزله بدان پایبند بودند. معتزله به خردگرایان اسلامی معروف شده اند. زیرا به عقل بهایی بسیار می دادند و اعتقاد داشتند که حواس ابزار عقل است و با عقل می توان خدا را درک کرد. سنی مذهب ها اکثریت مسلمانان بودند که به شدت با عقاید معتزلیان مخالفت می ورزیدند. ۲- سُخْرَه: مسخره، اینجا یعنی اسیر و گرفتار. ضلال: گمراهی ۳- [چون حیوان فقط از طریق حس های خود جهان را می فهمد، پس اگر می خواست خدایی داشته باشد، باید آن خدا به شکل گاو و خر می بود.] ۴- حس مشترک: اینجا به معنی حس های ظاهری آمده که میان انسان و حیوان مشترک است. (اما مولوی معتقد است بجز حس های ظاهری، ما پنج حس باطنی داریم که حس های ظاهری ما مانع ظهور و فعالیت آن ها هستند: پنج حسی هست جز این پنج حِس / آن چو زَرّ سرخ و، این حس ها چو مِس ۴۹/۲- این ابیات در ادامه خواهد آمد.)

۶۱/۲

## \* آن چراغ شش فتیله ی این حواس

## جملگی بر خواب و خور دارد اساس ۱

۱- چراغ شش فتیله: در گذشته بعضی چراغ ها را برای روشنایی بیشتر از شش فتیله می ساختند. مولوی اینجا برای پنج حس ما نماد شش فتیله را به کار گرفته است. چرا؟ ظاهراً مولوی «حس مشترک» را به سبب قابل فهم بودن بیشتر انسان ها، جزو حس های پنجگانه ما به حساب آورده است. [اساس کار حس های ما بر خواب و خور و شهوت بنا شده است]

۴۲۷/۴

**حس ( حس ظاهر و حس باطن)**

## \* حس دنیا ، نردبان این جهان

حس دینی ، نردبان آسمان ۱

صحت این حسّ ، بجوید از طیب

صحت آن حسّ ، بخواید از حیب

صحت این حسّ ، ز معموری تن

صحت آن حسّ ، ز ویرانی بدن ۲

راه جان ، مر جسم را ویران کند

بعد از آن ویرانی ، آبادان کند ۳

۱- حس دینی: حس باطن . مولانا مانند بسیاری از عرفا علاوه بر پنج حس ظاهری «دیدن ، شنیدن ، بوییدن ، چشیدن و لمس کردن» قائل به وجود پنج حس باطنی در انسان بود که عبارتند از : حس مشترک ، خیال ، وهم ، ذاکر و عقل. ۲- [بقای این حس های ظاهری (صحت این حس) از پروار کردن (معموری = آبادانی) باور های کهنه (تن) ممکن می شود. و ظهور حس های باطنی ما زمانی ممکن می گردد که از باور های و ارزش های پوسیده ای که در ما نهادینه شده رها شویم. (ویرانی بدن) ۳- [برای ساختن بنایی نو باید ساختمان کهنه را ویران کرد. بنا براین راه عرفان (راه طریقت = راه جان) موجب ویرانی ارزش های ارتجاعی (ویرانی تن) می شود و فقط بعد از این ویرانی است که در ما بنای باشکوه معنویت پدید می آید. (بعد از آن ویرانی، آبادان کند)

۳۰۳/۱

## \* گوش جان و چشم جان جز این حس است

گوش و عقل و گوش ظن زین مُفلس است

۱۴۶۲/۱

## \* دل مگر مُهر سلیمان ۱ یافته است ؟

که مهار پنج حس برتافته است ۲

پنج حسّی از برون ، میسور ۳ او

پنج حسّی از درون ، مأمور او

ده حسّ است و هفت اندام ۴ و دگر

## آنچه اندر گفت نآید می شمر

- ۱- مَهرسلیمان : همان خاتم (انگشتی) حضرت سلیمان است که می گویند اسم اعظم خدا بر آن نقش شده بود و به همین اعتبار حضرت سلیمان (ع) بر همه ی آفریدگان (جماد و نبات و حیوان و انسان) فرمانروا بوده است .  
 ۲- « مَهار پنج حس برتافته » : یعنی آن ها را در اختیار دارد . ۳- میسور: در اختیار. ۴- هفت اندام : تمامی بدن.

۳۵۷۵/۱

**\* پنج حسی هست جز این پنج حس**  
**آن چو زَرّ سرخ و، این حس ها چو مس ۱**  
**اندر آن بازار کایشان ماهرند**  
**حسّ مس را چو حس زر ، کی خزند؟ ۲**  
**حسّ ابدان قوت ظلمت خورد**  
**حسّ جان از آفتابی می چرد**

- ۱- [ ما انسان ها پنج حس دیگر جز این پنج حس ظاهری داریم. در مقایسه ارزشی، آن حس های باطنی مانند طلاست و این حس های ظاهری مثل مس است. ] ۲- [ در بازار معنویت که عارفان هوشیار و کامل حضور دارند، این حس های مسین (حس ظاهری) را هرگز بجای زر نخواهند خرید. ( برای آنان بی ارزش است) ] ۳- ابدان: بدن ها . [ منبع حواس ظاهری ( حس ابدان) جهل و تاریکی است (قوت ظلمت) و بدین اعتبار مقوله های نادرست به انسان منتقل می کنند، ولی حس های باطنی پیوسته به جهان معنی است و روشنایی و دانایی (نور آفتاب) را به انسان هدیه می دهند. ]

۴۹/۲

**\* خاک زن ۱ در دیده ی حس بین خویش**  
**دیده ی حس ، دشمن عقل است و کیش**  
**دیده ی حس را خدا اعماش خواند**  
**بُت پَرسش گفت و ضدّ ماش خواند ۲**  
**ز آن که او کف دید و، دریا را ندید**  
**ز آن که حالی دید و، فردا را ندید ۳**

- ۱- خاک زن: خاک پباش. ۲- اعماش: کور و نابینا. اعماش: نابینایش. ضد ماش کرد: او را دشمن ما کرد. ۳- حال: زمان کنونی. فردا: کنایه است به بازتاب معنوی اعمال ناپسند امروز.

۱۶۰۷/۲

**\* چون ز حس بیرون نیامد آدمی**  
**باشد از تصویر غیبی اعجمی ۱**

- ۱- اعجم: نادان. [ انسانی که از قید حس های خود خارج نشده، قادر نیست تصاویر عالم غیب را مشاهده کند و در این مورد نادان است. ]

۱۰۲۸/۳

\* دیده ی حسی زبون آفتاب  
دیده ی ربّانی جو و بیاب ۱  
تا زبون گردد به پیش آن نظر  
شعشعات آفتاب با سرّ ۲  
کآن نظر نوری و این ناری بُود  
نار، پیش نور بس تاری بُود

۱- دیده ی حسی: چشم سر، چشم ظاهری. دیده ی ربّانی: چشم الهی. (بصیرت) ۲- [اگر چشم الهی داشته باشی، تمامی درخشندگی و شراره ی آفتاب نزد تو بسیار حقیر به نظر می آید. ۳- نار: آتش. تار: تاریک.

۵۹۵/۴

\* پنج گوهر دادی ام در دُرّج سرّ  
پنج حسّ دیگری هم مُستتر ۱

۱- دُرّج سرّ: صندوقچه ی سر. مُستتر: پوشیده شده، پنهان.

۱۸۳۷/۶

### حسد

\* ور حسدگیرد ترا در ره گُلو  
در حسد ابلیس را باشد غُلو ۱  
کوز آدم ننگ دارد از حسد  
با سعادت جنگ دارد از حسد  
عقبه ای زین صعب تر در راه نیست  
ای خُنک آن کیش حسد همراه نیست ۲  
این جسد ۳، خانه ی حسد آمد، بدان  
کز حسد آلوده باشد خاندان  
گر جسد خانه ی حسد باشد، ولیک  
آن جسد را پاک کرد الله، نیک ...  
چون کنی بر بی حسدء مکر و حسد  
ز آن حسد، دل را سیاهی ها رسد  
خاک شو مردان حق را زیر پا  
خاک، بر سر کن حسد را همچو ما

۱- حسد: آرزو بردن بر زوال نعمت غیر. غُلو: (غُلو) افراط و زیاده روی ۲- عقبه: راه سخت و دشوار، گردنه. صعب: سخت و دشوار. خُنک: خوشا، خوب و خوش. کیش: که او. ۳- جسد: اینجا یعنی کالبد انسان. ۴- بی حسد: کسی که حسد ندارد.

۴۲۹/۱

**\* هر کسی کو از حسد بینی کند  
خویشتن بی گوش و بی بینی کند ا**

بینی کند: از حرص و حسد بینی خود را بکند.

۴۳۹/۱

**\* خود حسد نقصان و عیبی دیگر است  
بلکه از جمله کمی ها بتر است ا  
آن بلیس از ننگ و عار کمتری  
خویشتن افکند در صد ابتری ۲  
از حسد می خواست تا بالا بود  
خود چه بالا ؟ بلکه خون پالا ۳ بود  
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت  
وز حسد خود را به بالا می فراشت ۴  
بوالحکم نامش بُد و بوجهل شده  
ای بسا اهل حسد نااهل شد**

۱- بتر: بدتر. ۲- از ننگ و عار کمتری: از خجالت عقده ی حقارت. ابتر: عقیم ۳- خون پالا: خون ریز. ۴- به بالا می فراشت: بالاتر می دانست. ۵- ابوجهل (بوجهل): یکی از بزرگان قریش که همواره با حضرت رسول در عناد و دشمنی بود. پیش از ظهور اسلام، او را ابوالحکم (پدر دانایی) می نامیدند، اما به سبب همین دشمنی بود که مسلمانان به او لقب «ابوجهل» (پدر نادانی) دادند.

۸۰۵/۲

**\* جمله کوران را دوا کن، جز حسود  
کز حسودی بر تو می آرد جُحود ا  
هر حسودت را ، اگر چه آن منم  
جان مده، تا همچنین جان می کنم ۲  
آن که او باشد حسود آفتاب  
و آن که می رنجد ز بود آفتاب  
اینت درد بی دوا کو راست آه  
اینت افتاده ابد در قعر چاه ۳  
نفی خورشید ازل ، بایست او  
کی بر آید این مراد او؟ بگو ۴**

۱- کوران: جاهلان. جُحود: کسی که حقیقت آشکار را از سر لجاجت منکر می شود. پی ورز، متعصب. ۲- ] ( ایبات خطاب به حسام الدین است) ای حسام الدین، حسودانت را، حتی اگر من باشم، جان معرفت نبخش تا با آن نادانی (همچنین) جان بکنم (بمیرم) ] ۳- اینت: این ترا. اینجا به معنی تعجب آمده. کو راست: که او را است.

[ آه که او درد بی درمان دارد و در چاه مذلت افتاده است. ] ۴- بایست او: او بر خود واجب می داند. [ او قصد دارد خورشید ازلی را که در وجودت تابان است نابود کند (نفی کند) اما این خواسته او هیچگاه واقعیت نخواهد یافت. ]

۱۱۲۶/۲

\* یوسفان از مکر اخوان در چه اند  
کز حسد، یوسف به گرگان می دهند  
از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟  
این حسد اندر کمین، گرگی است زفت ا  
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم  
داشت بر یوسف، همیشه خوف و بیم  
گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نکشت  
این حسد در فعل از گرگان گذشت

۱- زفت: بزرگ، ستبر.

۱۴۰۶/۲

\* هان و هان ترک حسد کن با شهان  
ورنه، ابلیسی شوی اندر جهان

۳۴۲۹/۲

\* کافران همجنس شیطان آمده  
جانشان شاگرد شیطانان شده  
صدهزاران خوی بد آموخته  
دیدهای عقل و دل بر دوخته  
کمترین خوشان ا به زشتی آن حسد  
آن حسد که گردن ابلیس زد  
ز آن سگان آموخته حقد و حسد  
که نخواهد خلق را مُلک ابد ...  
ز آن که هر بدبخت خرمن سوخته  
می نخواهد شمع کس افروخته

۱- خوشان: خوی شان.

۲۶۷۴/۴

\* بسکل این خبلی که حرص است و حسد  
یاد کن: فی جیدها حبل مسد ا



۱- بسْکُل: بگسل، پاره کن. حیل: ریسمان، طناب. (بند). «فی جیدِها حیلٌ مَسَدٌ»: بخشی از آیه ی ۴ و ۵ سوره ی «مَسَد» (لهب) است که می فرماید: «وَ امْرَأَتَهُ حَمَّالَةَ الحَطَبِ فی جیدِها حیلٌ مِّن مَّسَد». یعنی: «و زنش (ام جمیله ، خواهر ابوسفیان، همسر ابولهب که با رسول خدا همواره عناد داشت) هیزم آتش افروز دوزخ باشد(۴) در حالیکه (با ذلت و خواری) طنابی از لیف خرما به گردن دارد.(۵)

۷۶۴/۵

**\* در نعیم فانی مال و جسد ا  
چون همی سوزند عامه از حسد  
پادشاهان بین که لشکر می کُشدند  
از حسد خویشان خود را می کُشدند**

۱- نعیم فانی مال و جسد: نعمت های فانی مال و ثروت و نیز زیبایی ظاهری.

۱۲۰۱/۵

### حشر (روز قیامت - رستاخیز)

**\* ما بمُردیم و بکَلّی کاستیم  
بانگ حق آمد، همه بر خاستیم  
بانگ حق، اندر حجاب و بی حجیب ا  
آن دهد، کو داد مریم را ز جیب  
ای فنا پوسیدگان زیر پوست  
باز گردید از عدم ز آواز دوست**

۱- حجیت: همان حجاب است.

۱۹۳۳/۱

**\* پس قیامت ، روز عَرَض اکبر است  
عرض ، او خواهد که با کَرّ و فرست ا  
هر که چون هندوی بد سودایی است  
روز عرضش ، نوبت رسوایی است  
چون ندارد روی همچون آفتاب  
او نخواهد جز شبی همچون نقاب**

۱- عَرَض: در اصطلاح نظامیان یعنی رژه رفتن. کَرّ و فرّ: آراسته و شکوهمند. [ کسی که آراسته است طالب رژه رفتن است که خود را بنمایاند].

۲۹۱۷/۱

**\* آن جُلود و آن عِظام ریخته  
فارسان گشته نُبار انگیخته ا  
حمله آرند از عدم ، سوی وجود**

## در قیامت هم شکور و هم کنود ۲

۱- جُلُود : جمع جلد یعنی پوست. عِظَام : جمع عَظْم به معنی استخوان. فَاْرِسَان : سواران، جمع فَاْرِس. [ در روز قیامت، استخوان ها و پوست ها که زنده می گردند مانند سواران بسیار به سوی حضرت حق می شتابند. ] ۲- شُكُور : بسیار شکرگزار. كُنُود : بسیار ناسپاس. ۲- [از این مردگان زنده شده، کسانی هستند که بسیار شاکرند و کسانی دیگر بسیار ناسپاس.]

۳۶۷۶/۱

\* حشر تو گوید که سیر مرگ چیست

میوه ها گویند سیر برگ چیست

۱۸۲۵/۲

\* در حدیث آمد که روز رستخیز

امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امر است از یزدان پاک

که بر آید ای ذرایر سر ز خاک ۱

باز آید جان هر یک در بدن

همچو وقت صبح هوش آید به تن

جان، تن خود را شناسد وقت روز

در خراب خود در آید در کُنُود ۲

جسم خود بشناسد و در وی رُود

جان زرگر سوی دَرزی ۳ کی رود؟

جان عالم سوی عالم می رود

روح ظالم سوی ظالم می رود

که شناسا کردشان عِلْم اله

چون که برّه و میش وقت صبحگاه

پای، کفش خود شناسد در ظَلَم

چون نداند جان، تن خود؟ ای صَنَم ۴

صبح، حشر کوچک است ای مُسْتَجِیر

حشر اکبر را قیاس وی بگیره

حشر اصغر، حشر اکبر را نمود

مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود ۶

۱- نفخ: دمیدن. صور: نوعی شاخ گاو میان تهی و یا شیپور. در کتاب های آسمانی آمده است که اسرافیل در روز حشر بر شاخ گاو می دمدم و مردگان زنده می شوند. ذرایر: نسل آدم، بشر، آدمیزادگان. ۲- کُنُوز: جمع کَنْز به معنی گنج. ۳- دَرزی: خیاط. ۴- ظَلَم: تاریکی. صنم: در اصل به معنی بُت است، اینجا به معنی زیباروی و زیبا

خصال آمده است. ۵- مُستجیر: پناهنده. ۶- بیدار شدن صبح مانند بیدار شدن در روز قیامت است که اولی را حشر اصغرو دومی را حشر اکبرمی نامند.

۱۷۷۲/۵

\* فعل تو که زاید از جان و تنت  
همچو فرزندی بگیرد دامت

۴۱۹/۶

\* لیک یکرنگی که اندر مَحشَر است  
بر بد و بر نیک کشف ظاهر است  
که معانی، آن جهان، صورت شود  
نفس هامان در خور خصلت شود  
گردد آنکه فکر، نقش نامه ها  
این بطلاله ۱، روی کار جامه ها

۱- بطلاله: آستر لباس.

۱۸۶۵/۶

حق

(حضرت حق)

\* گر هزاران دام باشد در قدم  
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

۳۸۷/۱

\* هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت  
هر کجا سنگی بُد از وی یشم گشت ۱  
کیمیا سازست؟ چه بود کیمیا؟  
معجزه بخش است؟ چه بود سیمیا ۲؟  
این ثنا گفتن ز من، تَرکِ ثناست  
کین دلیل هستی و، هستی خطاست  
پیش هست او نباید نیست بود  
چیست هستی پیش او؟ کور و کبود ۳  
گر نبودی کور، ازو بگداختی  
گرمی خورشید را بشناختی

۱- مقصود از «وی» خدا است. یشم: سنگی گرانقیمت. ۲- سیمیا: علمی که به آن اعمال خارق العاده مثل معجزه می کردند. ۳- [همین ستایش خدا را گفتن نیز شرک است یعنی کسی خود را در مقابل او می بیند. در حالی که هستی پیش او ناقص و زشت و در واقع «نیست» است.

۵۱۵/۱

\* ناخوش او ، خوش بُود در جان ما  
جان فدای یار دل رنجان ما  
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش  
بهر خشنودی شاه فرد خویش

۱۷۷۷/۱

\* ای خدا ، ای فضل تو حاجت روا  
با تو یار هیچکس نبود روا

۱۸۸۰/۱

\* حق تعالی عادل است و عادلان  
کی کند استمگری بر بی دلان ؟

۱- بی دل : بی صبر ، بیقرار .

۲۳۵۴/۱

\* صد هزاران می چشاند هوش را  
که خبر نَبُود دو چشم و گوش را

۳۷۴۹/۱

\* حق هزاران صنعت و فن ساخته است  
تا که مادر بر تو مهر انداخته است  
پس حق حق ، سابق از مادر بُود  
هر که آن حق را نداند ، خَر بُود

۳۲۸/۳

\* از پی این گفت حق خود را بصیر  
که بُود دید وی آت هر دم نذیر  
از پی این گفت حق خود را سمیع  
تا ببندی لب ز گفتار شنیع  
از پی این گفت حق خود را علیم  
تا نبندی فساد تو ز بیم

۱- بصیر: بینا. دید وی آت: دیدن او تو را. نذیر: بیم، ترس. سمیع: شنوا. شنیع: بد و زشت، قبیح. ۳- علیم: دانا، آگاه.

۲۱۵/۴

\* چون شکسته دل شدی از حال خویش  
جایر اشکستان دیدی به پیش

۱- جابر: در اصل به معنی شکسته بند، (یعنی کسی که استخوان ها را به هم پیوند می دهد)، است. اما اینجا به معنی مجازی آن یعنی پیوند دهنده دل های شکسته (خدا) آمده است. [اگر آن گناهکار، از حال و احوال خود دلشکسته و پشیمان می شد، آن پیوند دهنده ی شکستگی ها (خدا) را نزد خود می دید.]

۱۶۸۵/۴

\* زین وصیت کرد ما را مصطفی

بحث کم جوید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است

در حقیقت آن نظر در ذات نیست

۳۷۰۰/۴

\* گر چپی، با حضرت او راست باش

تابینی دستبرد لطف هاش ۱

۱- گر چپی: اگر با حق و حقیقت ناسازگاری. دستبرد: اینجا یعنی قدرت.

۲۱۶۰/۵

\* خلق را چون آب دان، صاف و زلال

اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان

چون ستاره ی چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق

فاضلان مرآت آگاهی حق

قرن ها بگذشت و این قرن نویی است

ماه، آن ماه است، آب، آن آب نیست

عدل، آن عدل است و فضل، آن فضل هم

لیک مُستبدل شد آن قرن و اُمم ۲

قرن ها بر قرن ها رفت ای هُمم ۳

وین معانی برقرار و بر دوام

آب مُبدل شد در این جو چند بار

عکس ماه و عکس اختر برقرار...

جمله تصویرات عکس آب جُوست

چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست

۱- مرآت: آینه. ۲- مُستبدل: دگرگون شده، تغییر یافته. اُمم: امت ها، مردمان. ۳- هُمم: بزرگ. اینجا به معنی بزرگوار آمده. ۴- مُبدل: بدل شده، تغییر یافته.

۳۱۷۲/۶

**حق****(اراده ی حق)**

(رجوع شود به مشیت حق)

**حق****(الهام حق)**

\* آنچه حق آموخت مَر زنبور را ۱  
 آن نباشد شیر را و گور ۲ را  
 خانه ها سازد پُر از حلوای تَر  
 حق ، بر او آن علم را بگشاد در  
 آنچه حق آموخت کرم پيله را  
 هیچ پيلي داند آن گون حيله را ؟

۱- اشارت است به آیه ی ۶۷ و ۶۸ سوره نحل : « و خداوند به زنبور عسل وحی کرد که ..... » ۲- گور : گورخر .

۱۰۰۹/۱

**حق****(امر حق)**

\* امر حق را بازجو از واصلی ۱

امر حق را درنیابد هر دلی

۱- واصلی : کسی که از خود رها شده و به حق پیوسته است.

۲۲۲۹/۱

**حق****(پناه حق)**

\* در پناه لطف حق باید گریخت  
 کو هزاران لطف ، بر ارواح ریخت  
 تا پناهی یابی ، آن گه چون پناه  
 آب و آتش ، مر تو را گردد سپاه  
 نوح و موسی را نه دریا یار شد ؟  
 نه بر اعداشان به کین قهار شد ؟  
 آتش ابراهیم را نئی قلعه بود ؟  
 نا برآورد از دل نمرود دود ؟  
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ؟

قاصدانش را به زخم سنگ راند ؟

۱۸۳۹/۱

**حق**

**(توفیق حق)**

\* از بر حق می رسد تفصیل ها  
باز هم از حق رسد تبدیل ها  
حق ، به دور و نوبت این تأیید را  
می نماید اهل ظن و دید را ۱۱

۱- اهل ظن : آنان که اهل یقین نیستند و همواره ظن و گمان را اساس استدلال خود قرار می دهند. (استدلالیان- فلاسفه). اهل دید: کسانی که به یقین و بصیرت حقیقی رسیده اند. (عارفان)

۱۳۶۷/۱

**حق**

**( جود حق )**

\* نان دهی از بهر حق، نانت دهند  
جان دهی از بهر حق ، جانت دهند  
گر بریزد برگ های این چنار  
برگ بی برگیش بخشد کردگار ۱  
گر نماند از جود ، در دست تو مال  
کی کند فضل الهت پای مال ؟

۱- برگ : سرمایه . ۲- بی برگی : بی سروسامانی ، فقر و درویشی . ۳- یعنی مجدداً به آن درخت بی برگ ، برگ عطا می کند .

۲۲۳۶/۱

\* بانگ می آمد که ای طالب بیا  
جودا، محتاج گدایان ، چون گدا  
جود می جوید گدایان و ضعیف ۲  
همچو خوبان ، کآینه جویند صاف  
روی خوبان ، زآینه زیبا شود  
روی احسان ، ازگدا پیدا شود  
پس از این فرمود حق در والضحی :  
بانگ ، کم زن ای محمد برگدا ۳  
چون گدا آینه ی جود است ، هان  
دم بُود بر روی آینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید  
و آن دگر بخشد گدایان را مزید  
پس گدایان آینه ی جود حق اند  
و آن که با حق آند ، جود مُطلق اند

۱- جود: عطا، کرم، بخشش ۲- ضِعاف: جمع ضعیف به معنی بینوا. ۳- اشاره است به آیه ی ۱۰، سوره ی ضُحی که میفرماید: «وَأَمَّا السَّائِلُ فَلَا تَنْهَرْ. یعنی: ولی بینوایان را از خوی مران و به آنان بانگ مزین.» ۴- مزید بخشیدن: فراوان بخشیدن.

۲۷۴۴/۱

### حق (حلم حق)

\* صد پدر، صد مادر اندر حلم ما  
هر نفس زاید در افتد در فنا  
حلم ایشان کف بحر حلم ماست  
کف رود، آید، ولی دریا بجاست  
خود چه گویم؟ پیش آن دُر این صدف  
نیست الا کف کف کف کف ا

۱- حلم: شکیبایی، مدارا، بردباری. [خداوند می فرماید: بردباری پدران و مادران، ناشی از حلم ما است. در حقیقت صبر و شکیبایی پدران و مادران مانند کفی است در دریای بردباری ما. مولوی به خود می گوید: من چه می گویم، چه سخن نادرستی گفته ام، صبر و شکیبایی پدران و مادران در مقام مقایسه با دریای بردباری الهی حتی کف نیست بلکه کف کف است. (کف، کف، کف، کف).]

۲۶۷۵/۱

### حق

#### (غیرت حق)

\* غیرت ۱ حق بود و با حق چاره نیست  
کو دلی کز عشق حق، صدپاره نیست؟  
غیرت آن باشد که او غیر همه ست  
آن که افزون از بیان و دَمدمه ست

۱- غیرت: عدم پذیرش ادعای دیگری بر حق خود است. و این در باب غیرت خالق (خدا) و مخلوق (انسان) به اعتبار آیه ی شریفه ی ۵۴ از سوره ی مائده، «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»، بر دو نوع است: نخست غیرت مخلوق به خالق و دیگر غیرت خالق به مخلوق. «اطلاق غیرت در مورد حق تعالی بدان جهت است که به اعتقاد صوفیان او عاشق و معشوق بالذات است...» (شرح مثنوی - فروزانفر ۶۸۱/۲)

۱۷۱۲/۱

\* جمله عالم زان غیور آمد، که حق



**بُرد در غیرت برین عالم سَبَق ۱**

۱- [ تمامی خلائق بدین سبب با غیرت شده اند که حضرت حق در غیرت از همه پیشی گرفته است. به عبارت ساده تر آنچه به نام غیرت بر روی زمین می شناسیم ، منبعث از غیرت خدا است. ]

۱۷۶۳/۱

\* شاه را غیرت بُود بر هر که او

بُو گزیند بعد ز آن که دید روا

غیرت حق ، بر مَثَل ، گندم بُود

کاه خرمن ، غیرت مردم بُود

اصل غیرت ها بدانید از اِله

آنِ خلقان ، فرع حق بی اشتباه

۱- بو گزید: استدلال به آثار خدا. [هر کس خدا را به عنوان معشوق برگزید و سپس در پی استدلال وجود او بر آمد ، اسباب غیرت خدا را فراهم می سازد.]

۱۷۷۰/۱

\* بر بدی های بدان رحمت کنید

بر مَنی و خویش بین لعنت کنید

هین مبادا غیرت ۱ آید از کمین

سرنگون افتید در قعر زمین

۱- غیرت: غیرت الهی.

۳۴۱۶/۱

\* چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست

از حقارت و از زیافت ۱ بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خود گزین ۲

خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ۳

تو نمی دانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه ۴ گر گُند

کوه را از بیخ و از بُن بر کُند

پرده ی صد آدم آن دم بردرد

صد بلیس نومسلمان آورد

گفت آدم: توبه کردم زین نظر

این چنین گستاخ نندیشم دگر

۱- زیافت: بی ادبی. ۲- خودگزیدن: خود را برگزیده دانستن، خود را برتر شمردن. ۳- صفی: برگزیده. ۴- باژگونه: وارونه. برعکس.

۳۸۹۳/۱

\* بر سر اغیار چون شمشیر باش  
هین مکن روباه بازی ، شیر باش  
تا ز غیرت از تو یاران نسکُند ا  
ز آن که آن خاران ، عدو این گُند

۱- نسکُند: پاره نکنند.

۱۲۵/۲

\* راه های چاره را غیرت بیست  
لشکر اندیشه را ، رایت ا شکست

۱- رایت: پرچم.

۴۷۵۶/۳

\* دل همی گوید : خموش و هوش دار  
ورنه درآنید غیرت بُود و تار  
غیرتش را هست صد حِلِم نِهان  
ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان

۲۶۵۰/۴

\* غیرت حق پَرده ای انگیخته ست  
سِغلی و عِلوی به هم آمیخته ست ا

۱- سِغلی: پایینی. عِلوی: بالایی.

۲۶۱۵/۶

ادامه حرف ح در آرمان شماره ۹